

هم بیاید ز کرم عذر مرا پذیرفت
بخت والای تو بیدار که طبعم خفت

تا جهان باشد و تا اهل جهان باشد
مملکت باشد و شهزاده در آن باشد

تا زمین باشد و تا دور زمان باشد
بخت او و تن او هر دو جوان باشد

تا زبان است و زبانم بدهان باشد
مدح شهزاده مرا ورد زبان باشد

ترکیب بند

ای ترک که از من دل شوخ تو رمیده است
از بس که زهر گوشه رز خوشه برسته است
جز لعلی و یاقوتی او بر زبر ناک
بیچاره مسکین بپریدند سرش را
زین غصه که نو باوه او را بگرفتند
طفل است و زبیبی که بر او حمله برد باد
وقت است که در خم رود از جلوه که شاخ
گر صاحب دیوان همه را برده و خورده است

انگور خرامید دگر جانب بازار
بازار از او فرو بها یافت دگر بار

چون نوری و طفلست و عزیز است از ابر
از بس پسر ناک بهر رنگ در آمد
یار بچه گنه کرده که این نو بیگانش
دلبر نه ولی دل پرد از دست نکویان
رز همچو نگاری سپس چادر خضرا
بیمار و بسی آبله اش بر تن رنجور
بر سر بگذارندش و آرند بیازار
کوئی که بود طارم رز کاخ سنمار
سر نازده از شاخ کند جا بر دار
داناته ولی هش بره از مردم هشدار
بر چادر خضراش بسی گوهر میجوید
لیک آبله اوست دواي دل بیمار

چون من که سخن بیش کنم مرچه برانند مسکین چو بیرند سرش بیش دهد بار

وقت است که از تآك كند جا بسر خم

ورخود سر میخواری و مستی است تراقم

باز از رخ خود دختر زهرده گشاده است انگور بنخم کن که خدا کام تو داده است

بنشسته هم او بر طبق و صاحب دکان دامن بکمر برزده پیشش بستاده است

بس میکند معمور شد از مقدم انگور بگشای دلی تا در میخانه گشاده است

وربیم تو از زاهد شهر است و ز تکفیر او شك بنمازش شده و فکر اعاده است

ور مفتیت از بیم تعدی دهد او نیز بر مسند تحقیق گرفتار افاده است

از شهنه مهندیش که از معدت شاه شلاق بسی خورده و در خانه افتاده است

اینها همه گفتیم و خریدیز بر این است اما چه توان کرد چو روزی نهاده است

می بی زر و بی زور میسر توان کرد

جز ترك هوس چاره دیگر توان کرد

برخیز که در میکند انگور بداریم در خم بنمائیمش و در هم بفشاریم

مانند عروسان بعد از ازدواج اگرام آریمش و در حجله که خم بسیاریم

این فرقه پشمین که بیک چون خرنندش در میکند او را گرو باده گذاریم

ور خرقه پشمین گرو می نستانند چندی دگر از خوردن می دست بداریم

تا بخت موافق شود و دهر مساعد ممدوح کریمی و جوادی بکف آریم

ور زآنکه بگیتی بود مرد سخن طبع آنکه سوی گردون بدعا دست بر آریم

گوئیم خدایا در روزی کن مفتوح

یا صبر بمداح دهویا سرگ به ممدوح

قلاشم و از خوردن می نیست مرا باک زر دل نشود تا نشود پیکر من خاک

من داوریم آفت يك میکند باده بی از کسی اندیشه کنم بی ز تنی باک

خوبی که مرا شد بدل از انده گیتی او را بود چاره بجز خون دل تآك

آن لب که شب و روز بیالود بساده خوشتر ز دهانی که بسایند بمسواک

در عهد ملکزاده اگر می نهد دست
ترباک اگر نیز نگردید میسر

هم گرم توان کرد سر از خوردن ترباک
من باز روم مدح ملک گویم حاشاک

بس گفتم و دیگر سر این کار ندارم
ور باز بگویم بخدا عار ندارم

اف بر من و این مدحت بیجا که سرودم
گفتند ملکزاده سخنی طبع و کریم است
بالله حکم مرا دیو زره برد و گرنه
گر بحر دل و ابر کفش خواندم در شعر
گفتند کلید است کفش باب سخا را
حاصل نشد از مدح و بیم هیچ که این تخم
بس نقش و تمایل که از من پیراوست

کز آتش سوداش بسر بر شده دودم
من این ملکش یافتم و سهو نمودم
این خرد بزرگان بزرگی نستودم
از قبض دل و دست وی آگاه نبودم
من مدحت او کردم و کاری نگشودم
در شوره ستان کشتم و چیزی ندرودم
بگذشته ازین کاین همه مدحش سرودم

ای کاش قلم سوختم و صفحه دریدم
تا شعر نمی گفتم و صورت نکشیدم

در خاتمه شاهنامه که با خط زیبای خود نگاشته فرموده است

درود از جهاندار با فر و داد
هنر مند دانای بسیار دان
سخن سنج فردوسی استاد طوس
بر آورنده نام ایران بمه
گزارنده آسمانی سخن
که او فر شاهان فروزنده کرد
سخن را یکی برترین پایه داد
بدین نامه چون دست بردم فراز
بسر بر بسی گشت گردان سپهر
بروز جوانی مرا کرد پیر

بر او کاین همه داستان کرد یاد
حکیم جهان دیده کار دان
که چرخ برین خاک او داد بوس
فروزنده فر شاهان بگه
نوازنده روزگار کهن
بنام این همه مردگان زنده کرد
کز اسوی آن پای بر آن نهاد
بمن بر در رنجها گشت باز
سپه گشتم از گردش ماه و مهر
کمائی شد از رنج بالای پیر

بماندم ز هر کار و هر پیشه
 نبشتن بسی سال آموختم
 فشادم در این نامه پر مایه گنج
 یکایک نمودم همه کار کرد
 سپاسم ز یزدان یکی دهش
 که این نامه تفسیر دلخواسته
 بسر بر مهم گشت دو پارسی
 درون یکی چار کنجی سپنج
 همه دوستانم بصحرا و باغ
 نه از باغ و از بوستان بهره ام
 نه آوای بلبل نه بانگ تندر
 بار دی و مر داد و آبان و دی
 کمان کرده از پشت و از خامه تیر
 بباز و درون زور صد ژنده پیل
 بمر دانگی تنگ بستم میان
 قلم بیضه بگذاشت در مشت من
 درون یکی چشمه از مشک و قیر
 بر آمد از آن چشمه دلفروز
 حصاری شده کردم از تیغ تیز
 چو دشت مغان کردم ماوخیز
 من از آمله^۱ افسوی آموخته
 زلی گشته پیراهنم شوستر
 چو شیران نشستم در آن بیستان
 کهرگز پدر مردم^۲ داشتم
 در این نامه یکجا فشادم ز دست

جز انجام آتم نه اندیشه
 یکی گنج پر گوهر اندوختم
 همان تاجه پیش آیدم دستریج
 بینم که تا کیست منرد لبرد
 که بر سر چنین بر نوشت از بوش^۱
 صد از داوری بکسر آراسته
 بسر بردم این نامه پارسی
 ز سرما ستوده ز گرما بریج
 من ایندر فرو ماند با فرد و داغ
 نه از خانه بیرون شدن زهرام
 نه دیدار گلبن نه بالای سرو
 همه کار من با یکی خشک نی
 چو تیر افکنان بر نشسته دلیر
 روان از سر انگشته رود نیل
 تنم همچو زه گشت ویشتم کمان
 سر خامه فرسود انگشت من
 فرو شد چو ماهی که در آبگیر
 شب تیره پاشید بر روی روز
 نویسنده را بسته راه گریز
 زبانها دوشاخ و دهان شه بریز
 بمشک سیه شان دهان دوخته
 سراز شوستر رود پر جوشتر
 شده مغز م از جوش چون می ستان
 بسی حال در خانه اباشتم
 بناد هر آنکو شناسنده است

زهر سوشد انبوه خواهشگران
 همه در شکفتی فرومالدند
 چو کلك نى از دست بگذاشتم
 شكفتى بسى بردم آنجا بكار
 فزون دادم اين رنج را پاي رنج
 كتابى شد آراسته چون عروس
 دو روبه سپاه از در كارزار
 سر واوها گرزة كاوسار
 خم ميمها تاب داده كمنند
 الفها كشیده سر از هر گران
 سرشين چنگال جنگى پلنگ
 دم ميمها تا زمين ريخته
 بسى رزم ديدم ز شاهنشهان
 نبرد دليران جنگ آزمای
 ز گاه كيومرث تا يزدگرد
 ز جمشيد و ظههورث ديوبند
 ز شاه افريدون و پروردگان
 ز سام نريمان و دستان كو
 برستم بدو سال بودم بچنگ
 مرا داستانهاى او كرد پير
 قلم نيشتر گشت و مژگان پر آب
 همى از سر خامه باريد خون
 بر آسودم از شاهى كيقباد
 ز مرگ سپاوش ظلم خسته شد

تنك مايه بودند و گوهر گران
 بمن بر همى آفرين خواندند
 همان كلك موئيسنه برداشتم
 چو از خامه بر نامه بستم نگار
 ولى رنج چندين نيرزد بكنج
 در آن زنگيان چير مبر ملك روس
 گمان گيرو ناچرخ ازن وتبخ دار
 دم دالها خنجر آبدار
 سر كافها چون درفش بگند
 شد نامه چون دشت نيزموران
 كه ناخن بر آورده از بهر جنگ
 كره بر زده سرش آويخته
 همان دارو گير كهان و مهان
 همان داد شاهان باهوش و راي
 همه داستانها نموديم كرد
 ز ضحالك تازى يل زورمند
 نيره منوچهر شاه جهان
 ز نوذر همان باز تا گاه زو
 سته گشتم از رزم جنگى پلنگ
 نشد هيچ اين سگزي از جنگ سير
 بگين جفا پيشه افراسياب
 تن بى سر از نامه آمد بروى
 ز كاوس كى شد سرم پر زياد
 بگين سرو اين سوك پيوسته

بدیدم سر تاج لهراسبی
 چو چندی برآمد بر این روزگار
 جوان از میان رفت و گردون پیر
 چو بگذاشت بهمن جهان را بجای
 همای از جهان رخت شاهی ببرد
 لوای سکنند شد افراخته
 جهان تازه شد از دوم اردشیر
 سپردیم تخت سه بهرام گور
 دوم اورمزد آمد و تخت یافت
 بتابید تاج سوم اردشیر
 یکی گشت دیگر زد این هفت کرد
 شد افراخته چتر بهرام گور
 دوم یزد کرد از جهان کام یافت
 جهان پر شد از فر فیروز شاه
 قباد از بر تخت شاهی نشست
 جهان پر شد از داد نوشیروان
 جهان فره خسروانی گرفت
 بشیرویه شد رام یکچند بخت
 بر این بر نشد روز کاری دراز
 زمانه یکی دیگر اندیشه بخت
 همان کز زلن مانده بد مرد میریک
 جهان نامه خسروان کرد کرد
 چنین است کردار چرخ بلند
 بصد سال اگر پادشاهی کنی

همان فر و آوردند گشتاسبی
 جهان پر شد از سوک اسفندیار
 بگردید بر صکامه^۱ اردشیر
 زمین رفت در زیر پر همای
 جهانرا بداراب و دارا سپرد
 ز شاهان جهان گشت پرداخته
 ز شاپور و از اورمزد دلیر
 همان تابنرسی جهان گشت بو
 ز شاپور دیگر شهری بخت یافت
 ز بهرام شد کار کشور چو تیر
 بگرد سر پرده یزد کرد
 جهان پر شد از مردی و فر و زور
 زهرمزد تخت شهری نام یافت
 درفش بلاش اندر آمد بمس
 زمانه بنوشیروان داد دست
 بهرمزد رو کرد بخت جوان
 ز پرویز کیتی جوانی گرفت
 همان اردشیر اندر آمد بخت
 که شد روز کار شهری با گراز^۲
 جهان شد زیوران و آزر دمخت
 فرخ زاد را شد زهی نام نیک
 فرو بست با نامه یزد کرد
 یکایک فرو خوان و بر گویند
 ز مه زور بر گاو ماهی کنی

بخورشید تابان بسائی درفش
 همه دادها ماند باید بجای
 اگر خاک خصب است اگر پادشاه
 بناچار از اینر بیاید بسیج
 چنان چون بزادیم بایست مرد
 بکوی^۱ اگر خاک تا روی آب
 بگیتی نشانی ز جمشید نیست
 برقتند و مانند دود در یک
 بچشم خرد تاجه بینی همی
 همه تاجها رفت بکسر بیاد
 بگیتی شهنشاه پاینده باد
 تنش زورمند است و دل پر خرد
 ز جیحون زمین تاباروند رود
 امیران او را بایران زمین
 یکی کز همه نام بردار تر
 شد این رایگان گنج را خواستار
 که رانی بدانش هنر سنج داشت
 دلش بود گنج هنر را کلید
 نکرد از من او هیچ یکی دریغ
 بسی داد مال و زر و خواسته
 همه گنج او شد به پاریج^۲ من
 بروشد ز دست من آن مالها
 ز هر گونه ای دادش آرایشی

گشی پرده بر آسمان بنفش
 بماند جهان با جهان کدخدای
 سر انجام خاک است آرامگاه
 همه هیچ بودیم و باشیم هیچ
 اگر پیر زال است اگر زال کرد
 نه رستم بیایی نه افراسیاب
 بر آندخمه جز قاب خور هید نیست
 یکی کار زشت و یکی نام نیک
 کدام این دورا برگزینی همی
 همان نامشان رفت خواهد زیاد
 دل و زور و بختش فزایند زیاد
 همی زین دو تاجاودان بر خورد
 فرستند ساوش مهان با درود
 نه دباچ چیبال و خاقان چین
 ز هر کس بهر کار هشدار تر
 بنام وی این نامه شد نامدار
 هنر هم بانداه گنج داشت
 بگنج زر این گنج گوهر خرید
 چو از کشته سبز بارنده مینج^۳
 هنرمند اسباب آراسته
 شد آن وی این نامور گنج من
 بماند بدست وی این سالها
 اگر چه بر او نیست افزایشی

بیایان شد این نامه بر کام او
 من این نامه را آسمانی کنم
 محمد قلیخان یل نیکخوای
 بیزم اندرون گلشن دلگشای
 بیادش نسیان ببالا درخت
 بیازو درش زور صد ژنده پیل
 درفشش زاختر درفشاتراست
 چو او خشم گیرد بترکان مست
 ستاره خلافتش نیارد همی
 کندش سر ماه دارد به خم
 کسی جز سپرهای پهلو درشت
 سپاهی که دارد سپید چو اوی
 سپهدار چون او نبوده است کس
 بد بخت ترکان برآمد ز خواب
 از او نام مردی سرافراز شد
 بزرگی بسی سوی هر دو دوید
 همی تا برین لاجوردی سپهر
 بدو شمع دولت فروزنده باد

هم ایدر بیاید در آن نام او
 در آن یادی از ایلخانی کنم
 بترکان کشور مهین کدخدای
 برزم اندرون آتش جانگزای
 درشتی نیارد بدو سنگ سخت
 روان از سر انگشت او رود نیل
 دل او ز خورشید رخشاتراست
 قند تیغ بهرام جنگی زد دست
 زمین تاب گرزش ندارد همی
 تفنگش دل دیو سوزد بدم
 برزم اندرون زو ندیده است پشت
 ز آب و ز آتش تابند روی
 و گر باشد افراسیابست و بس
 از او زنده شد نام افراسیاب
 بدستش در آرزو باز شد
 بغیر از در او پناهی ندید
 فروزان بود مشعل ماه و مهر
 تن دشمنش شمع سوزنده باد

قطعات

ای ملک زاده بلند اقبال
 ای بزرگی که در خطایر قدس
 اسد آللهی است صولت تو
 ازدها صولتان شیر شکار

که دلت منبع صفا کردند
 قدسیان مرا ثنا کردند
 نازل این اسمت از سما کردند
 لقبت شیر و ازدها کردند

پس درانت بتیغ عدل از ملک
مخلصان تو زادگان وصال
هاجرائی برفته بر ایشان
بشنو از داوری بپین کابین کار
جمنی از احمقان ریش دراز
هرچه از ریش بود قسمت ما
ریش ما جمله زآن ایشان شد
همه در فکر ریش و قسمت ریش
کاشکی با وجود این همه ریش
خرج رنگ و حنای یکساله
ریش گیرم به بیع خود پشم است
از چه رو در برات اجری ما
یکبرات از میان این بروات
چشم بر نان ما چرا دارند
در بر شه مگو که مداحان
ما نداریم جز خدای کسی

دست بیداد را جدا کردند
که بمهرت دل آشنا کردند
بر درت عرض ماجرا کردند
بر صواب است یا خطا کردند
بر بما کوسکان جفا کردند
قسمت خویش و اقربا کردند
ریشخندی بریش ما کردند
قسمت ما بزیر پا کردند
دست از ریش ما رها کردند
هم ز ما نیز ادعا کردند
قسمتی گرنه بر رضا کردند
این چنین ظلم ناروا کردند
بر بودند و جابجا کردند
طمع در مال ما چرا کردند
این چنین عرض مدعا کردند
هرچه کردند با خدا کردند

مه نشد اختر نشد خورشید تابان هم نشد
عاقبت کارش بنظم از شهر طهران هم نشد
قم نشد کاشان نشد شهر سپاهان هم نشد
شد تمام اینجا کفاف چای و قلیان هم نشد
فکر تخفیفی برای مال دیوان هم نشد
حاصلش هیچ از کتاب شعر و دیوان هم نشد
باز کاری از شفاعتهای قرآن هم نشد
بخت من را بین که آخرهای شعبان هم نشد

مهرت صدرا وزیر ای که همچون رای تو
بنده از شیر از پیمود این همه ره سوی تو
بود امیدش که در ره اقتاحی میشود
گفتم این خرجی مرا تا شهر مشهد میبرد
نه ز شاه احسان و نه بر دستم ری بر فرود
شعر و دیوان و کتاب آورد بر درگاه شاه
گفت قرآنرا کند در کارهای خود شفیع
نیمه شهر رجب بد و عده تمام کار

عاقبت آنهم نشد آنهم نشد آنهم نشد

کار با ماه سیام افتاد و آنهم شد تمام

.....
 که خوشدل باشی اندر کل آفات
 که بفرستی برات کسر مافات
 دگر شهزاده را از آن پس ملاقات
 که صولی مات کر دستم بکرات
 بیک کس وقت بازی میشوم مات
 که می گویند فی التأخیر آفات

.....
 زهی مخدوم اهل فضل و دانش
 سه روز قبل ازینم وعده کردی
 مرا از یاد بردی یا نکردی
 مرا با آنچه جان شطرنج بازی
 وزیر و شاه اگر امروز رفتند
 میفکن در برات انقدر تاخیر

.....
 نبود جای کلمه شان در این جهان فراخ
 زبیم آنکه شود طاق آسمان سوراخ

.....
 ز بسکه خلق بر افراشتند سر بر سر
 کلاه های فراز بلند شد منسوخ

در صنعت اتصال و انفصال قوافی فرماید

.....
 ت صفا بود و دوستی درس
 دلبدل هیچ تخم کینه رس
 می همی گفت از جسارت و کس
 چ جلالتش نمی نمودم سس
 دژ معنی و وزن خارج و مس
 دیح ریشش نمی گرفتم چس
 زچه بحر است فاعلاتن مس
 قابدان دوستی من شد و مس
 ت فضولی همی نماید ورس

.....
 خواجه نسانس با منش ز نفس
 ت مرا در وفای او یک خر
 ت هر آنکس که نام آن بر ر
 تا خی از وی ملول گشتم و می
 ت به ار بود شعر آن یا بو
 توجب رد و قدح در خورتق
 ت که معنی این نکن یا گو
 تفعیلن حالیا چه شد کان غز
 تحقق دشمنیم دیده و سخ
 وائی از حد پیرده مخلص را

مرثیه

در مصیبت حضرت علی اکبر علیه السلام

چون لشکر شاه گشت کشته
 نه یار بجای و نه معینش
 یاران همه اوفتاده بر خاک
 آهو روشن شیر بازو
 از زخم تن پلنگ چنگان
 هر گوشه که شه نظاره میکرد
 یاران همه گشته پاره پاره
 از هر طرفی که جستی امداد
 آمد بیرش علی اکبر
 رخساره چو ماه و طره چو نیشک
 يك رشته ز مشک تاب کرده
 از قوت دست و زور بازو
 از آهوکان شیر گیرش
 افکنده بسرو یاسمن خیز
 از مشک بیه کلاله بسته
 از غصه دلی بسینه بریان
 میخواست کند حدیثی اظهار
 شه گفت چرا سخن نکویی
 چندین چه بلبل در فغانی
 رمزی بگو از غم نهادم
 گفتا چه بگویم از دل ریش

شد دشت بلا ز کشته پشته
 جز تازه جوان نازینش
 چون سینه دلی بسینه صد چاک
 پر خون چو بجنک شیر آهو
 پرنقش و نگار چون پلنگان
 بر جسم هزار پاره میکرد
 مه مانده بجای و يك ستاره
 آواز کمان جواب میداد
 لب خشک و زگریه دیدگان تر
 چشمش ترو کامش از عطش خشک
 بر گردن آفتاب کرده
 با شیر سپهر هم ترازو
 خود شیر فلک شده اسپرش
 دو سلسله مشک ضیمران بیز
 از سبزه طراز لاله بسته
 در پیش شه ایستاده گریان
 از گریه بد مجال گفتار
 درد دل خود بمن نکویی
 از لعل نما کهر فغانی
 ای درد غمت همه بجانم
 دانی چو نظر کنی دل خویش

من زنده تو مانده بیکس و فرد
 بگذار بھاك و خون نشینم
 از سینه دلی بتنگ دارم
 بخون میچکد از دل فکارم
 عه گفتم از این خیال بگذر
 تو جان منی و خوشتر از آن
 از جان بود شکیب تن را
 از بیکسی من از نترسیدی
 من میرم اگر فکادم از پای
 گفتم ای پدر از پسر گذر کن
 گفتم ای پدر از خیال بگذر
 گفتم از غم دوریم میندیش
 بس گفتم و چو دید چاره نیست
 از چهره بدیده آب میزد
 شه دریده او چو دید نمناك
 چون مجمره گشت سینه شاه
 می گفتم و ز دیده اشک میریخت
 کای تازه جوان ناز پرورد
 از درد دلم حذر ندادی
 دیگر بدلم مجال غم نیست
 دیدی که چه یاوران جالی
 دیدی چه برادران و یاران
 یاری بجز از تو دیگرم نیست
 در سرچه هوای جنگ داری
 کاین سست بنان که پیش جنگند

در پیش که باز گویم این درد
 تا بیکسی ترا بینم
 بگذار که رو بچنگ آرم
 بگذار که کام دل بر آرم
 از این طلب مجال بگذر
 آسان بود گذشتن از جان
 چون بیتوبود شکیب من را
 بیکس ترم از چه می پسندی
 غم نیست سر تو باد بر جای
 گفتم ای پسر از خدا حذر کن
 گفتم ای پسر از جدال بگذر
 گفتا چکبم باین دل ریش
 بیچاره فروماند و بگریست
 آبی بدل کباب میزد
 شد از غم او نترسد و غمناك
 پروین بفشاند بر رخ ماه
 اختر ز فلک زرشک میریخت
 زین پیش مکن بسینه ام درد
 یا از دل من خبر ندادی
 دردم مفرأ که درد کم نیست
 محروم شدند از جوانی
 گشتند نشان تیرباران
 صبر از تو بخویش باورم نیست
 در طبع مگر پلنگ داری
 در سخت دلی بتر ز سنگند

دائم که فزونی از سواران
 در جنگ سگان مکر درشتی
 ترسم شود این قد بلندت
 ترسم شود آن گدل سمن خیز
 ز بهار ازین خیال بگذر
 بسیار پدر بیداد پندش
 دل سوخت و آتشش بر شد
 آترا که بر هوای دل بند
 از گریه چو دید کار نکشود
 بر پای پدر قتاد و بگریست
 سو کند بجد و پسر دادش
 شاه ابن بشنید و گشت خاموش
 گفت ای ختنی غزال چالاک
 بر مادر پیر خویش رحمی
 اول دل دوستان بدست آر
 آمد بر بانوان پرده
 فالان و ز دیده اشک ریزان
 ایام فراق و گاه دوری است
 ای مادر زار چست بر خیز
 هنگام فراق و فصل جنگ است
 این گفت و ز پرده پرده داران
 يك فوج ز اقربا و خویشان
 از هر طرفی فغان برآمد
 طوطی سخنان گل فروشان
 آنایکه بقدر بلند بودند

یکتن چکند بسد هزاران
 آهسته رو ای غزال دشتی
 آویخته از بر سمندت
 بر کردن نیزه کاکل آویز
 جان پدر از جدال بگذر
 پندی نقتاد سودمندش
 و آن آتش شوق تیز تر شد
 هرگز بپذیرد از پدر پند
 پیش آمد و عجز و لابه بنمود
 سر بر قدمش نهاد و بگریست
 و آن حور لقا که شیر دادش
 بگریست چنانکه رفت از هوش
 از درد من ار نباشدت بک
 بر آن دل زار ریش و حمی
 پس بر دل دشمنان شکست آر
 فالان چو غزال تیر خورده
 فریاد کشید کای عزیزان
 بر من غم و بر شما صبوریست
 این اول درد تست بر خیز
 بشتاب که دور فصل تنگ است
 بی پرده در آمدند یاران
 آشفته دلان و مو پریشان
 دود از دل آسمان بر آمد
 بلبل صفش بگل فروشان
 دستش به میان حکمر نمودند

و آن نو بیچکان کوچک اندام
 بردند و بغنیمه اش نشانند
 آن يك بگلش کلابت میزد
 گردش همه چون سپندخیزان
 مادرش که کس مباد چون او
 برجست و پسر کشید او را
 گاهی بهمش فشاند ژاله
 سر پنجه خود گره کشا کرد
 آن طره تاب خورده چون شست
 چون شاه بزلف دلکشش کرد
 از خویش برفت و نوک شاه
 از سر مه بنر گمش میه بست
 مشکى ز کمال کار بیسنی
 شهزاده ز غیمه گاه برجست
 پیش پدر ایستاد دل ریش
 چون شه بنبرد چست دیدش
 بوسید رخسان لعل رنگش
 از تیغ هلال شکل هندى
 بر پیکر او زره پیوشید
 از کیسوی او گره بدر کرد
 چار آینه بست چار سویس
 پس مغر زر نگار برداشت
 از آهن و روتنش نمین کرد
 و آنکه بنهاد روی بر روش
 بس ناله الفراق بر خفاست

بوسیدن گام بودشان گام
 کرد از سروروش میفشاندند
 و آن پنجه بمشک ناب میزد
 وز چشم بدش سپند ویزان
 بر دامنش اوفتاد چون نو
 بر چهره او نهاد رو را
 گاهی بگلش نشان لاله
 وز سنبل او گره رها کرد
 بکشاد و دل اندر آن میان بست
 بوئیدن مشک بهمشش کرد
 زد بر دل خود در آن میانه
 وز چشم بدش بدیده ره بست
 زد بر رخ آهوان چینی
 گفتی که ز شرق ماه برجست
 گفتا که نماند صبر ازین پیش
 در عهد و وفا درست دیدش
 پوشید بتن سلیح جنگش
 کردش بمیان هلال بندى
 در موج گرفت عکس خورشید
 بازش زرهی دگر پیر کرد
 پنج آینه شد ز تاب رویش
 سر پوش بر آفتاب بگذاشت
 از معجزه کوهی آهنین کرد
 بگریست چنانکه رفت از هوش
 چیزیکه گمان نبودند راست

و آن ناله که از جگر بر آورد
 شهزاده بیسای شاه افتاد
 میرفت و شهبش نظاره می کرد
 یکباره دو باره پنج باره
 اسبی که عقاب بود نامش
 برجست و بر او چو برق بنشست
 از تاب سلیح و آتش روش
 می کرد و فرس بر زمکه راند
 با پنجه زه کمان بمالید
 تیری دوسه از میان ترکش
 از قوت دست آن کمانگیر
 بگرفت میان نیزه در دست
 بر سر بفراشت آهنین گرز
 شب بند ز تیغ تو ز بگشاد
 در دست گرفت تیغ خونریز
 ز آتش زنه که داشت در مشت
 گر روی بسنگ خاره میکرد
 بس کاسه سرکه نیمه انداخت
 بر کشته خویش خنده میکرد
 از کشته بسی نمود پشته
 از بار سلیح شد گران بار
 زو اختر کینه گاه بر گشت
 گفت ای پدر المعش ثوابی
 شه گفت زبان خود بمن ده
 بنهاد زبان بکام بابش

کوه احد از صحرای بر آورد
 برخاست و رو بر آه بنهاد
 دل بود که پاره پاره میکرد
 برگشت و بند ز چنگ چاره
 از صاعقه پیش بود گامش
 خورشید بکوه شرق بنشست
 شد اسب چو پیل آینه پوش
 در قلب سپاه نیزه بنشاند
 از مالش زه کمان بنالید
 بنهاد بر آن کمان سرکش
 گویی که هنوز میبرد تیر
 افشاند چنانکه نیزه بشکست
 بر چرخ رسید کوه البرز
 قتل در رستمیوز بگشاد
 بر معرکه زد چو آتش تووز
 شد دشت چو قبله گاه زردشت
 خسار صفتش دوپاره میکرد
 صحرا چو دکان کاسه گر ساخت
 می گشت و دوباره زنده میکرد
 از زنده فروز نمود کشته
 وز تشنگی اوقصاد از کار
 لب تشنه بسوی شاه برگشت
 بر این لب تشنه ریز آبی
 لب را بلسان خشک من نه
 وز دیده بچهره ریخت آیش

شه گفت که گریه را سبب چیست
 کای باب هلم کباب کردی
 کام تو که کام جان من بود
 گفت این و دوباره جست بر زمین
 با تیغ کشیده همچو مریخ
 بر خود چو تیغ آهنین زد
 میرفت وز جام شوق سرمست
 یکباره سپهر از او بگردید
 بگرفت بگرد شاهزاده
 دریای سپاه موج بگرفت
 از دست گشای تیسرداران
 تیر از چپ و راست سر بر آورد
 هر گوشه که سرفراز میکرد
 تا که عربی بکین درآمد
 نیسی که بزهر داده بد آب
 از ضربت آن حرام زاده
 مغر ز سرش فتاد بر خاک
 خویین سر زلف عنبرین بوش
 دیگر به تنش توان نماند ایچ
 سر بر سر زمین و تیغ بر دوش
 گفتا بمقاب کای سبک خیز
 بشتاب که غرق بحر خونم
 بشتاب که طاقتم دگر نیست
 بشتاب که آخر سواری است
 برقی شو و از میان بدرو

بگشاد زبان و باز بگریست
 وز خواهش آب کردی
 خشکیده تر از زبان من بود
 زد بر چپ و راست همچو لرزین
 بنیاد نحصان بکند از پیغ
 از زمین بگنشت و بر زمین زد
 دامن بمیان و تیغ در دست
 تا نامه عمر او نوردید
 هر سو ز سواره و پیاده
 تیغ از چپ و راست اوج بگرفت
 شد آن تن پاک تیرباران
 گفتی تو که مرگه بر آورد
 بی بود که سر دراز میکرد
 همچون اجل از کین درآمد
 زد بر سر او که رفت از تاب
 بشکافت سر امام زاده
 قرص قمر از هلال شد چاک
 چون شاخ بقم فتاد بر دوش
 چون طره خود برفت در پیچ
 بنهاد و زدرد رفت از هوش
 بر چه زمین چو آتش تیز
 زمین بحر بلا بیر بروم
 بی خویشم و از خودم خبر نیست
 جان از تن و جان ز تن مرادی است
 گر پات نمرود بسر رو

مرغی شو و بال ویر درآور
 میگفت و دوان عقاب چون برق
 تا را کب خویش را برون برد
 آن پیکر خون فشان صدچاک
 شهزاده فتاد و آه در داد
 بجهاند فرس میان میدان
 پروانه مثال از چپ و راست
 در نعره چو شیر بیچه کشته
 فریاد صکنان و اشکباران
 می گفت که یا علی کجائی
 که شیب و گهی فراز میراند
 ای جان پدر صکجا قتادی
 می گفت دوان بطرف پیدا
 می می چه عقاب پرفکننده
 از خون سرویال و گوش رنگین
 بگسته عنان کسینخته تنگ
 نه گفت بدان بریده زانو
 آنمآه دو هفته را چکردی
 جانان مرا کجا فکندی
 او را ز کدام راه بردی
 آن بسته زبان بشر سازی
 میرفت و بسر اشاره میکرد
 آمد برنو جوان ناشاد
 خاک بدهان چه دید برخاک
 پا تاسر او تمام پر خون

ز آنسوی سیاه سر برآور
 گفتی شده گام پای تافرق
 زانگونه که کس ندید چون برد
 چون بار گل او فکند برخاک
 شاه این بشنید و اسب سرداد
 از هر طرفی دوان و خیزان
 میرفت و نشان زشمع میخواست
 کرکات بگریز ازو دو پشته
 چون ابر بهار در بهاران
 ای جان پدر بس این جدائی
 میتافت عنان و باز میراند
 ای سرو کجا زیا قتادی
 تا اسب عقاب گشت پیدا
 برداشته دم و سرفکننده
 بر پشت رکابو و بر شکم زین
 بگرفته غبار و ریخته رنگ
 کی پی شده یا جوان من کو
 آن باغ شکفته را چکردی
 بی جان مرا کجا فکندی
 یوسف بکدام چاه بردی
 سر پیش وز دیده اشک جاری
 شاه از پی او نظاره میکرد
 آن دیده که دیده میناد
 چاکم بجگر تنی و صدچاک
 چون گل بدنش تمام گلگون

در بخون زده موی دسته دسته
 از زلف بخون خضاب بسته
 موی سبیش ز کاردانی
 پیراهن او چو باغ لاله
 شه همچو شکار دیده شاهین
 بگرفت سر پسر بسینه
 از دیده برخ سرشک افشان
 گفت ای گل تازه بردمیده
 بر برک کلت چرا غبار است
 ای تازه نهال شاخ رسته
 ای سرو بن بلند بالا
 از سنگ که شد پرت شکسته
 از دست که جرعه نوش گشتی
 ای سرو روان بیای برخیز
 در پیش پدر چرا غنودی
 بکشای لبی بکن خطابی
 شهزاده نداشت تاب گفتار
 بر چهره شاه چشم بردوخت
 دیدار شهنش دوباره جان داد
 شه گفت که حالت تو چون است
 گفتا بدل تو گفتنی چیست
 گفتا بگو از غم نهانی
 گفتا چه غمت برده در پیچ
 اکنون که فنادام ز پامن
 آندم که تواقی از سر زین

سنبل بمیان لاله بسته
 بر رخ ره آفتاب بسته
 کرده بدو مهر سایبانی
 خون بسته بر او چو داغ لاله
 خود را بزمین زد از سر زین
 دستی بر آن دگر بسینه
 با ناخن غم جگر خراشان
 بیخ کلت از جگر دمیده
 چاک تبت از کدام خارا است
 ساخت که چنین بهم شکسته
 با تیشه که او فکندت از پا
 با تیغ که شد سرت شکسته
 کز خود شدی و خموش گشتی
 بنشسته پدر ز جای برخیز
 ای باب تو بی ادب بودی
 بشنو سخنی بگو جوابی
 خاموش شد از جواب گفتار
 گفتی دل شاه بر جگر دوخت
 تا پیش بجان ناتوان داد
 گفت ای پدر از بیان برون است
 گفتا که پرس گفتنی نیست
 گفتا چه بیان کنم چودانی
 گفتا بجز از غمت دگر هیچ
 بنهاده سرم ترا بدامن
 تا خود که بود ترا بیالین

این گفت و بروی شاه جان داد
یارب چه گذشت بر دل شاه

جان بهتر از این نمیتوان داد
کش غیر خدا بود آگاه

در مصیبت حضرت قاسم علیه السلام

ساقی بده آن می مغانه
ای دل دی این خیال بگذار
ای سینه تو هم بیا و یکچند
ای اشک دی ز پویه وامان
غم رفت و زمان غم سر آمد
یا غم نه زمان چایلو سیست
اما چه عروسی ای دهان چاک
اما چه عروسی ای زبان لال
عیشی و چه عیش سینه سوزان
در دور سپهر آبنوسی
در دشت بلا چو میر بطحا
قاسم که ورا روان تن بود
نو رسته نهال سر بلندی
نارسته خطی ندیده خوابی
از نور جبین کمال مه داشت
چون بیدید اساس شاه رفته
جز یکدوسه تن بجا نمانده
آمد بر شاه تیغ بسته
گفت ای شه بی سپاه و بی پشت
یاران همه بار خویش بستند
من هم سرکار خویش دارم

حکز دل ببرد غم زمانه
خرم بنشین ملال بگذار
بر غصه در سرای بر بند
چندین همه سر منه بدامان
پیغام خوشی ز در در آمد
زیرا که بکر بلا عروسی است
داماد قتاده گشته بر خاک
داماد پپای اصب پامال
صد مشعل غم بدل فروزان
نشیده کسی چنین عروسی
بی یار و غریب ماند و تنها
فرزند برادرش حسن بود
خورشید سپهر هوشمندی
نادیده حکسوف آفتابی
از سیزده رو بچهاردم داشت
شه مانده بجا سپاه رفته
حکس ز آنهمه آشنا نمانده
پیکان غمش بدل نشسته
فریاد برس که غم مرا کشت
با چابکی از میانه جستند
آهنک دبار خویش دارم

خواهم که در اول جوانی
 شه چون بشنید این سخن را
 پیشش بکشید و تاله سر کرد
 از عهد برادر آمدش یاد
 گفت ای گل تازه بر شکفته
 ای گلبن مانده از گلستان
 در پیش منت اماتی هست
 درئی ز تو در خزینه دارم
 آن فاطمه نونهال دختم
 بهر تو برای همسری را
 عمری بدل این خیال بودم
 تا گفت پدرت کار بندم
 دور فلکم مجال نگذاشت
 امروز حق تو میگذارم
 این گفت و زهر طرف زنان خواهد
 هر گوشه زنان بیای جستند
 از خیمه سیاه بر گرفتند
 بر روی لباس آبنوسی
 یک نیمه لب بعیش خندان
 یکدست به حجله نقل پاشان
 در خیمه عروس رانسانند
 اول خم طره اش گشودند
 چون جامه سیاه دید بگریست
 آویخت ز گوش گوشواره
 در کار که خیال باقی

. یاقوت سرخ

سازم بره تو چنانفشانی
 بر گل بنشانند بهر من را
 بگریست چنانکه جامه تر کرد
 و آن غم که ورا نکرد داماد
 ساخت زین جگر شکفته
 ای رستم یاد کار دستان
 دردا که نمائند وقت در دست
 کش مهر چو دل بسینه دارم
 کز بهر تو اش خیال پختم
 در شیشه گرفتم آن پری را
 افسرده ازین ملال بودم
 در حجله ترا نگار بندم
 غم فرصت این خیال نگذاشت
 و آن زهره بماء می سپارم
 وین گفته دوباره بر زبان راند
 بر گفته شه ز جای جستند
 سر تا سر خیمه زر گرفتند
 انداخته جامه عروسی
 یک نیمه گزیده زیر دندان
 یکدست زغصه رو خراشان
 بر سرش کلاب میفشاندند
 سر تا قدمش سیه نمودند
 کاین فال بر عرب نکونست
 بر بست بماء دو ستاره
 شد شاه بکار موشکافی

شد نافه کشایان شاه
 هر جا گری ز تار تارش
 میلبش چو بچشم سر مه کش شد
 دید این همه چون در او سیاهی
 بنهاد سری بیای چشمش
 گفتا خجلم بعدر خواهی
 مشاطه چو خال زد برویش
 گفت این سیاهی بکار سخت است
 چون بر رخ او کشید غازه
 جست او ز زنان دو گوشواره
 زنجیر صفت بتافت موبش
 سر پنجه پریشان به بستش
 خم کرد کمان ابرویش
 بگرفت سپس کمان ابروش
 از بوسه اقر با و خویشان
 شه قاسم زار را بپس خواند
 در دست گرفت دست داماد

صد نافه کشاد از آن میانه
 بکشاد و بز دبروی کارش
 آشوب ز زدنگ در حبش شد
 بر گشت برون بر او سیاهی
 زد بوسه بگوشه های چشمش
 رنگی نبود پس از سیاهی
 میزد همه فال بد برویش
 این بالوی ما سیاه بخت است
 گفتا که برو بخون نازه
 رقتش بزبان در گوش پاره
 پیچید و فکند در گلویش
 و آنکه بعنا گرفت دستش
 زه کرد ز سر مه بر کماتش
 با و سه کشید تابنا گوش
 شد چهره کبود و مو پریشان
 وز دیده بچهره اشک تر و اند
 و آن پاره دل بدست او داد

در مصیبت حضرت علی بن الحسین علیه السلام

کسی احوال بیماران نپرسید
 شب تاریک بیماران دراز است
 چه سخت آید به بیماران غریبی
 تن بیمار و زنجیر گران بار
 کسی بیمار را زنجیر بسته است
 که دیده است این تطاول در زمانه

ز حال چشم بیداران نپرسید
 همه شب دیده بیمار باز است
 بدرد بی دوائی بی طبییبی
 دریغ از راه دور و رنج بسیار
 سر بیمار هرگز کس شکسته است
 این تب جابر و ضرب تازبانه

کجا بالین بیماران زمین است
 ز بیمار حسین هیچت خبر هست
 بدستش بر نهاد آیا کسی دست
 کسی آبی بعلق خشک او ریخت
 کسی بر سر سپندی بهر او سوخت
 ببالینش نشست آیا پرستار
 همه از درد او در سوگواری

بلی حال غریبان این چنین است
 نمیدانم کسی او را پسر هست
 بلی دشمن گرفت و دست او بست
 بجز آهن که بر حلقوی آویخت
 جز آن آتش که اندر غیبه افروخت
 بلی فوجی زنان اما گرفتار
 ز بیماری بتر بیمار داری

خطاب علی بن الحسین با سر مطهر پدر

چه خوش گفتم آن غریب زار بیمار
 سر شه را مخاطب کرد از دور
 که ای باب از تو تا دورا افتادم
 نمی برد تب از جسم فگارم
 ز زبیر گران پشتم خمیده است
 نمیدانی چه شبها در بیابان
 بخار و خار با پای پیاده
 چگویم تا چها میرفت بر ما
 سرت دیدم بدست نیزه داران
 نیارد هیچ دردم رو بهبود
 بدین لب تشنه کس ندهد جوابی
 سراپا سوژم از درد جدائی
 سرت را بر فراز نیزه دیدم
 در این ویرانه با چشم پر آبی
 بشام از جور شمر و طعن بدگوز
 بین بند گران در کردن من

فتاده در خار به با من زار
 همی گفتم آن غریب زار و نجور
 بدین سان زار و رنجور او افتادم
 بغیر از غم پرستاری ندارم
 زهر سو خار در پایم خلیده است
 بمعنت تا سحر بر دم بیابان
 گم می افتاده گاهی ایستاده
 شب از سرما و روز از رنج گرما
 ندانستم که در گنجند ماران
 دلم در گنج تنهایی بفرسود
 صکه دست تشنه میگیرد با بی
 در آن ساعت که در باد من آئی
 فغان کز آنچه ترسیدم رسیدم
 چنان باشم که گنجی در خرابی
 نمی آرم گذر کردن بهر سو
 مرا از مهر دستی کن بگردن

جواب سر مطهر با حضرت سجاد (ع)

بین تا در جواب طفل بیمار
 که ای جان پدر کردی کبابم
 مگو چندان که بیمار و اسیرم
 چگویم حال من دور از تو چون است
 سراپا غرق خون شد پیکر من
 فراق دوستانش باد و یاران
 گهی بر نیزه با عیسی بسیرم
 گهی بر تخته ام گاهی به تختم
 گهی بر طشت زر بالا نشینم
 ببرد از من قرار و طاقت و هوش
 بسی در جستجوی آب گشتم
 کلم را آفتاب افسرده کرده است
 یزید از من چه میخواستند بیداد
 هلاک من گرفت آسان بدانسان
 ز اهل کوفه چندان شرمسارم
 مرا دادند بر خود سر فرازی
 در اول آب بر رویم به بستند
 ز خوان کوفه خون قسم من آمد
 بدل خون بیشتر دارم ز حلقوم

چه گفت آن سر از آن لعل کهر بار
 نشی آ که از این حال خرابم
 که پیش چشم بیماریت بمیرم
 دل من چون سر من غرق خون است
 نمیدانم چه آمد بر سر من
 که ما را دور کرد از دوستان
 گهی مهمان رهبانان بدیرم
 گهی آویزه شاخ درختم
 گهی اندر تنور آتشینم
 از آنسنگی که خوردم بر بنا کوش
 گنون جستم که آب از سر گشتم
 لبم چوب یزید آزرده کرده است
 کز ایشان خاک من را داد بر باد
 که قتل مور در پای سواران
 که نتوانم ز خجالت سر بر آورم
 از این مهمانی و مهمان نوازی
 مرا گشتند و برسو کم نشستند
 بعالم قسم ما خون خوردن آمد
 شاید خورد الا رزق مقسوم

آمدن طایفه بنی اسد در صحرای کربلا برای دفن شهداء

چون قوم بنی اسد رسیدند
 شه کشته همه سپاه کشته

یک دشت تمام کشته دیدند
 یک طایفه بی گناه کشته

صحرا همه لاله زار گشته
 باغی گل و سرو بار داده
 گلها همه خون ناب خورده
 هر گوشه تنی هزار پاره
 هر سوی که شد کسی خرامان
 سرها ز بدت جدا افتاده
 صحرا تن گشته سر بسر بود
 گفتند که یارب این چه حال است
 ایثان که ز سر گذشتگانند
 گر آدمی از چه سر ندارند
 بی دست نبوده این بدنها
 این یا که زن جدا افتاده است
 این جسم بریده بر کدام است
 شه گو بکجا است شاهزاده
 زین چاک تنی و بی لباسی
 ماندند بکار خویش حیران
 کز دور بلند گشت گردی
 دیدند بره شتر سواری
 ماسم زده میاه جامه
 پیش آمد و زار زار بگریست
 گفت ای عربیان میهمان دوست
 این لعنه لبان پیرهن چاک
 اکنون که بخاک می سپارید
 گفتند چنین که ره نمودی
 ایزد بتو رهنمای بادا

يك كشته دوسد هزار گشته
 گل ريخته سروها قتاده
 افسرده و آفتاب خورده
 صد پاره يڪي هزار پاره
 خون شهدا گرفت دامان
 سر گشته به پیش پا افتاده
 از تن سر گشته در بدر بود
 این واقعه خواب یا خیال است
 آدم نه مگر فرشتگانند
 ورخود ملك از چه پر ندارند
 با این همه چاك پیرهنها
 یارب بدتش کجا افتاده است
 تا کیست پدر پسر کدام است
 و آن تازه خطان ماه زاده
 کند است نظر زحق شناسی
 يك چاك بدل یکی بدامان
 آمد ز میان کرد مردی
 خورشید و شی نقابداری
 آشفته بسر يڪي عامه
 چون ابر بنو بهار بگریست
 مهمان شناختن نه نیکوست
 شناخته چون نهید در خاک
 من دانمشان بر من آرید
 وین عقده ز کار ما گشودی
 ای مزه تو با خدای یادا

﴿۳۹۸﴾

هرگز نشوی چو این عزیزان
خویشان تو این بلا نه بینند
رفتند و ز هر طرف دویدند
بردند تنی به پیش رویش
خوشی بدل فکار بسته
تن کوفته سینه چاک گشته
شر کوفته پا بگل نشسته
گفتند که این شکسته تن کیست
گفت این تن قاسم فکار است
کس دیده ز چرخ آبوسی
دیدند تنی چو نو نهالی
باریک میان سطر بازو
تیر آژده پای تا بدوشش
پیکان بپوشش سر نشسته
شمشیر نموده در دلتش راه
دل جسته برون که جای من نیست
گفتند که این جوان کدام است
سد پاره تنش کبابمان کرد
مادرش مباد با چنین سوز
چون چشم سوار بروی افتاد
می گلت و ز دیده اشک میرینخت
کاین پاره پسر که ریزریز است
این نو گل گلشن امام است
از نسل همین پیمبر است این
جنمی دگر آمدند جوشان

در داغ عزیز اشک ریزان
این قصه کر بلا نه بینند
هر يك بدلی پیر کشیدند
جنمی شده چاک چار سوشی
وز خون بگلش نگار بسته
نارفته بخاک خاک گشته
تا فرقی بخون دل نشسته
این نو گل چاک پیرهن کیست
پورحسین است و تاجدار است
یک روز چه مرگ و چه عروسی
بر خاک قتاده پای مالی
با شیر سپهر هم نرازو
گلگون تن ارغوان فروشش
تیسر آمده تا پیر نشسته
از سینه دریده تا نهی گاه
این خانه دگر سرای من نیست
کاب ازیس مرگه او حرام است
ز آب مژه غرق آسمان کرد
تا کشته به بیندش بدین روز
آتش بگرفت و از پی افتاد
وز دیده بر رخ دو مشک میرینخت
در پیش پدر بسی عزیز است
فرزند حسین نشنه کام است
لاکام علی اکبر است این
رخساره پر آب و دل خروشان